



## ست‌های شعبان را که نمازش را نشکست، شکستند

شعبان ناهیجی، از بچه‌های گردان یارسل(ص)، اهل شهر هزارسنگر آمل، رفیق شهید نبی‌پور، داشت نماز می‌خواند. نماز شعبان یک جورهایی خیلی خاص بود، هول‌هولکی نبود. از ترس سربازان عراقی هیچ‌وقت خدا مخفی نماز نمی‌خواند، شده بود دائم‌التذکر.

شعبان ناهیجی، از بچه‌های گردان "یارسل(ص)"، اهل شهر هزارسنگر آمل، رفیق شهید نبی‌پور، داشت نماز می‌خواند. نماز شعبان یک جورهایی خیلی خاص بود، هول‌هولکی نبود. از ترس سربازان عراقی هیچ‌وقت خدا مخفی نماز نمی‌خواند، شده بود دائم‌التذکر.

به گزارش گروه #171 حماسه و مقاومت» خبرگزاری فارس، هر هفته عراقی‌ها یک جورهایی جشن بزرگی راه می‌انداختند و به بهانه‌های واهی، کتک‌کاری می‌کردند. نماز خواندن در آسایشگاه، مقابل چشم عراقی‌ها جرم داشت؛ باید کنج خلوت پنجره‌ها نماز می‌خواندیم که عراقی‌ها نبینند. سجود، رکوع و نیایش ممنوع بود. کسی حق نداشت دست‌هایش را به نشانه تسلیم در برابر خداوند بالا ببرد. انسان بودن را از ما گرفته بودند. اصلاً همه چی ممنوع بود.

شب بود. شعبان ناهیجی، از بچه‌های گردان "یارسل(ص)"، اهل شهر هزارسنگر آمل، رفیق سامبکس شهید نبی‌پور داشت نماز می‌خواند. نماز شعبان یک جورهایی خیلی خاص بود، هول‌هولکی نبود. از ترس سربازان عراقی هیچ‌وقت خدا مخفی نماز نمی‌خواند، شده بود دائم‌التذکر. چپ و راست، عراقی‌ها می‌کوبیدند تو کله‌اش و تهدید می‌کردند: می‌کشیمت آخر. اگر ما این دست‌های تو را نشکستیم...

وقتی که می‌ایستاد در مقابل خدا، حضور جسمانی‌اش را از دست می‌داد، جسمیت نداشت. لج‌بازی‌اش با عراقی‌ها به‌خاطر نمازش زبان زد عام و خاص بود. نماز عشاء بود. وسط‌های نماز، یک‌مرتبه یک سرباز پشت پنجره پیدایش شد، از آن سربازهای بی‌پدرمادر. می‌گفتند، کارش تیر خلاص بوده، بی‌رحم و قسی‌القلب. انگار بچه هند جگرخوار، معشوقه قطامه خون‌خوار بوده. قیافه‌اش عجق‌وجق بود. چشم‌هایش یکی بالا می‌زد و یکی پایین. بگویی نگویی شکل گرازها بود؛ کله‌اش، قد بلندش. هیکلش عین گاومیش بود. نگاهش که می‌کردی، همه وجودت از نفرت پر می‌شد، نامش فرهان بود.

فرهان وحشی از پشت پنجره فولادی، از پشت نرده‌ها داد کشید: مهلا! کسر شعبان! ایرانی نمازت را بشکن!

با عربی و فارسی دست و پا شکسته بهمان فهماند. شعبان هیچ توجهی به فرهان نکرد. فرهان همیشه خدا یک نبشی نیم متری آهني توي دستانش بود. وقتی با آن روی شانه بچه‌ها می‌زد، تا مدتی ردش می‌ماند. نبشی را تندتند کوبید به نرده و نعره کشید: نمازت را بشکن، انه ایرانی.

صدای برخورد نبشی با نرده و پنجره تا هفت آسایشگاه پیچیده بود. دو تا از بچه‌ها رفتند نزدیک شعبان و گفتند: تو رو خدا یک کاری کن شعبان. الآن وحشی‌ها را می‌ریزد این‌جا.

شعبان توجهی نکرد. اصلاً شعبان وجود نداشت، حضور نداشت که بفهمد. با آن اطمینان قلبی و آن آرامشی که در حقیقت از درونش بود، فرهان گنده بعثی را اصلاً نمی‌دید. من نزدیکش نشسته و نظاره‌گر این صلابت و ایمان بودم. هرچه فرهان فرمان داد نمازت را بشکن، داد زد، به نرده‌ها کوبید، تهدید کرد و فحاشی کرد، شعبان با همان ارادت قلبی‌اش، با اقتدار و آرامش نمازش را خواند. دعا و ذکر و نیایش که تمام شد، نگاهی کرد. فرهان را دید. فرهان فریاد که کشید تعال، شعبان انگشت روی سینه‌اش گذاشت و گفت: با من بودی؟

فرهان داد کشید: تعال! تعال! لنا شعبان.

شعبان بلند شد، آرام و با اطمینان رفت و گفت: چی می‌گویی فرهان؟

فرهان اشاره کرد به دست‌های شعبان. هر دو دستش را چسبید و کشید. از آن سوی پنجره، مچ دست‌ها را گرفت. آن قدر دست‌های شعبان را به نرده‌های فلزی فشار داد که هر دو دست شعبان شکست. هیچ‌کس حق اعتراض نداشت. حرف می‌زدی، همه را می‌کشیدند و می‌بردند کتک‌خوری. بعد یک تکه طناب از جیبش درآورد. دست‌های شعبان را که از مچ ترک برداشته و شکسته بود، پشت نرده‌ها بست و رفت. فرهان، دست‌های شعبان ناهیجی را به‌خاطر این‌که نمازش را نشکست، شکست.

دوباره برگشتند. با چند سرباز دیگر.

بعد دست‌های شکسته را پشت پنجره آهني محکم با سیم به نرده‌ها بستند. شعبان تا صبح با دست‌های شکسته، سر پا پشت

نرده‌ها، رنجور و دردمند، مقاومت کرد؛ اما فرمان شیطان را اطاعت نکرد. آن شب خواب به چشمان نرفت. شعبان همان‌طور با دست شکسته تا صبح ایستاد و يك كلمه هم آخ نگفت. ناله نکرد، زاري نکرد، اشك نریخت. آن‌قدر ساکت و آرام بود که شك مي‌انداخت توي دل بچه‌ها، که مگر مي‌شود دست آدم را بشکنند، به نرده‌ها ببندند، سر پا تا صبح بایستد و يك ذره ناله و زاري نکند؟

فردا صبح، فرهان و چند سرباز برگشتند. دست‌هاي شعبان را باز کردند و رفتند. بچه‌ها دست‌هاي شکسته شعبان را بستند. نیم ساعت بعد، شعبان ایستاد به نماز. داشت نماز مي‌خواند که فرهان برگشت. لج کرده بود. وقتي این صحنه را دید، صلابت شعبان را دید، تند راهش را کشید و رفت.

فرهان چند دقیقه بعد با هفت سرباز برگشت. دستور داد که با همان وضع، دست‌هايش را ببندند. يك بار ديگر شعبان ناهيچي را بردند پشت پنجره و دست‌هاي شکسته‌اش را بستند. با دست بسته و شکسته حسابي کتکش زدند. با کابل، باتوم و پوتين به پهلوهايش کوبیدند. وقتي از فرط مشیت و لگد زدن به بدن او خسته شدند، دست‌هايش را باز کردند. او را روي زمین کشیدند و با مشیت، لگد، و پوتين به سرش کوبیدند. او را به سمت استخر فاضلاب، همان استخر گنداب توالت بردند و با همان حال، با دست شکسته و بسته پرتش کردند توي فاضلاب.

آن تازيانه‌ها، تازيانه‌هاي سلوک بود و شعبان را از هر مرحله به مرحله ديگري رهنمون مي‌ساخت. هر مرحله‌اش سخت‌تر و طاقت‌فرساتر از قبل بود. همیشه و براي همه بچه‌هاي آرمانی، بسیجي و ارزشي این‌گونه است. هر بار که از يك آزمون سخت مي‌گذرند، باز فردايي ديگر و آزموني سخت‌تر وجود دارد. ما با این آزمون‌ها استوارتر و آرمانی‌تر مي‌شدیم، خدایي‌تر مي‌شدیم و هرچه بیش‌تر رنج مي‌کشیدیم، عاشق‌تر مي‌شدیم.

\* نویسنده: غلامعلي نسائي